



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۵۰

هین که منم بر در در برگشا
بستن در نیست نشان رضا

در دل هر ذره تو را درگهیست
تا نگشایی بود آن در خفا

فالق اصباحی و رب الفلق
باز کنی صد در و گویی درآ

نی که منم بر در بلک توی
راه بده در بگشا خویش را

آمد کبریت بر آتشی
گفت برون آ بر من دلبرا

صورت من صورت تو نیست لیک
جمله توام صورت من چون غطا

صورت و معنی تو شوم چون رسی
محو شود صورت من در لقا

آتش گفتش که برون آمدم
از خود خود روی بیوشم چرا

هین بستان از من تبلیغ کن
بر همه اصحاب و همه اقربا

کوه اگر هست چو کاهش بکش
داده امت من صفت کهربا

گاه ربای من که می‌کشد
نه از عدم آوردم کوه حرا

در دل تو جمله منم سر به سر
سوی دل خویش بیا مرحبا

دلبرم و دل برم ایرا که هست
جوهر دل زاده ز دریای ما

نقل کنم و نکنم سایه را
سایه من کی بود از من جدا

لیک ز جایش ببرم تا شود
وصلت او ظاهر وقت جلا

تا که بداند که او فرع ماست
تا که جدا گردد او از عدا

رو بر ساقی و شنو باقیش
تات بگوید به زبان بقا